

۲- خوار، زبون:
همانا که جنگاوران صدهزار
فزون باشد از مالدیر و سوار
ز یک تن چنین زار و پیچان شدیم
همه پاک ناکشته بی جان شدیم
(۴-۲۳۰-۳۲۰)

زاری کردن
گریه و ناله کردن.
زاری گرفتن

گریه و ناله را آغاز کردن، سر دادن:
سپهدار و گردنکشان آن زمان
گرفتند زاری سوی آسمان
(۴-۱۳۸-۳۶۰)

زاستر
زانسوتر، از آنسوتر:

یکی حمله آریم چون شیر نر
شوند از بُن که مگر ز استر
(۴-۱۸۱-۱۰۵۴)

(ویس، ۲۲۱-۱۵۰):

الا ای بباد تندی کن زمانی
در آن تندی به هم برزن جهانی
بجنیان گیسوانش را ز بالین
ز چشمش زاستر کن خواب نوشین.
(مسعود ۱۲۷):

نه بر گوزن شیر همی حمله افگند
نه او ز بیم شیر همی زاستر شود
زاغ سار، زاغ سر

از زاغ [:کلاغ سیاه] + سار [:سر]: کنایه از
عرب، تازی:
چنین گشت پرگار چرخ بلند
که آید بدین پادشاهی گزند

ازین زاغ ساران بی آب و رنگ
نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
(۹ یزدگرد ۳۶۳)
چو رستم سواری به گیتی نبود
نه گوش خردمند هرگز شنود
به دست یکی زاغ سر کشته شد
به من بر چنین روز برگشته شد
(۹ یزدگرد ۴۳۵)
(مراد رستم فرخزاد سپهدار یزدگرد است).

زاغ کمان (بازیرغ)
چنگک سر کمان که زه را به آن بندند:
بشد تازیان تا سر پل دمان
بهزه بر نهاده دو زاغ کمان
(۲-۱۶۲-۵۴۱)

زال

۱- نام پسر سام، پدر رستم، از آن رو که
سفید مو زاییده شده بود.

۲- پیر سالخورده و سرسپید:
همه جادوی زال کرد اندرین
نخواهم که داری دل از من به کین
(۳-۳۷-۵۴۰)

(زال در این بیت زنی است که با سودابه در
نابکاری درباره سیاوش همکار است)
(ناصر ۵۰۹-۸):

این زال شوی کش چو تو بس دیدست
از وی بشووی دست زناشویی
بهار درباره این واژه چنین می نویسد:

(تاریخ سیستان ۲۳ زیرنویس ۱) «... در کتب
لغت فارسی و در تتبع کتب پهلوی معلوم شده
است که: زال، زار، زر، زروان، زرفان، زرهان،



۳- نژاد:

بدان چهره و زاد و آن مهر و خوی
چنین تاج و تخت آمدت آرزوی
(۹ یزدگرد ۱۵۵)

زادبوم

از زاد [:زاده، فرزندان] + بوم [:زمین]:
زادگاه، موطن:

چنین گفت میرین: برین زادبوم
جهان آفرین تا پی افگند روم
(۶-۲۶-۳۰۵)
نیاکان ما جز به گرز گران
نکردند پیکار با مهتران.
(ویس، ۳۶۳-۲۸۷):

چنان مرد غریبم در جهان خوار
به یاد زاد بوم خویش بیمار

زاد

۱- نالان، با شور و سوز:
همی زار بگریست بر کشتگان
بر آن داغ دل بخت بر گشتگان
(۴-۱۰۳-۱۴۶۰)

ز

از:

ز آب دو نرگس همی گل سترد
(۱-۱۹۹-۹۷۰)

(آب = اشک، گل، کنایه از گونه، رخ، یعنی
روی گلگون را از اشک چشم پاک کرد).

زاد

۱- مخفف زاده، زاییده، فرزند:
که دستان بدگوهر دیوزاد

به گیتی فزونی ندارد نژاد
(۶-۲۵۵-۶۲۷)
(ویس، ۴۱-۳۰):

به مژده پیک او را تاج زر داد
بجز تاجش بسی زر و گهر داد
چنان کردش ز بس دینار و گوهر
که بودی زاد برزادش توانگر
۲- مخفف آزاد:

منوچهر چون زاد سرو بلند
به کردار تهمورث دیو بند
(۱-۱۶۶-۶۱۷)

زروهون، زربان، زرمان همه از یک ریشه و به معنی پیر و صاحب موی سپید است» (زال به معنی پیر در فهرست و لف نیامده است).

زبان

سخن، گفتار، گفته:

بدو گفت رودابه من همچنین

پذیرفتم از داور کیش و دین

که بر من نباشد کسی پادشا

جهان آفرین بر زبانم گوا

(۵۸۱-۱۷۳-۱)

جز از پهلوان جهان زال زر

که با تخت و تاجست و بازیب و فر

زبان آور

خوش سخن، خوش گفتار، خوش بیان:

چو نزدیک شهر سیاوش رسید

ز لشکر زبان آوری برگزید

(۱۹۹۹-۱۲۹-۳)

زبان (بر کسی) گشاده کردن

زبان درازی کردن، تند و گستاخ درباره

کسی سخن گفتن:

بیژن در پیش پدرش گیو از نیایش گودرز

شکایت می کند که سپاه را بی کار نگه داشته

به جنگ نمی پردازد:

سپهدار کو ناشمرده سپاه

ستاره شمارد همی گرد ماه

تو بشناس کاندرا تنش نیست خون

شد از جنگ جنگاوران او زیون

گیو به بیژن می گوید:

ولیکن تو ای پور چیره سخن

زبان برنیا بر گشاده مکن

(۳۸۸-۱۰۸-۵)

که او کار دیدست و داناترست

برین لشکر نامور مهترست

زبان دادن

قول دادن:

زبان داد سیندخت را نامجوی [مهراب]

که رودابه را بد نیارد به روی

(۸۴۵-۱۹۰-۱)

زبان داد دستان که تارستخیز

نسبند نیام مرا تیغ تیز

(۴۷۰-۳۸-۲)

(کلیله و دمنه، ۳۳): و به قضای حاجت و

اجابت التماس زبان داد.

زبر

مرکب از «ز» [از]: + بر [بالا، قید مکان]:

بالا، رو، روی:

ز دیوارها جامه آویختند

زبر مشک و عنبر همی بیختند

(۸۲۵-۲۱۳-۶)

ز (از) پای اندر آمدن، در آوردن

به پای نگاه کنید.

زخم (اسم مصدر)

۱- زدن:

چو بینند تاو بر و یال من

به جنگ اندرون زخم گویال من

(۵۰۶-۱۰۳-۲)

[کیخسرو] چو ده ساله شد گشت گردی سترگ

به زخم گراز آمد و خرس و گرگ

(۲۴۷۹-۱۶۱-۳)

چنین گفت پس شاه توران بدوی

که یاران گزینیم در زخم گوی

(۱۳۱۳-۸۵-۳)

(ویس، ۲۶۳-۱۷۶):

بی آزمزش همی زد تا بمیرد

و یا از زخم چونان پند گیرد

۲- نواختن، ساز زدن، زخمه [: مضراب]

به تار ساز زدن:

باربد در انبوه شاخ و برگ درختی پنهان

شده رود می نوازد. خسرو پرویز می شنود

و می پرسد این کیست؟ بسیار جست و جو

می کنند و کسی را نمی یابند. خسرو

می گوید این همانا فرشته است.

و گر دیو بودی نگفتی سرود

همان نیز نشناختی زخم رود

(۹ پرویز ۳۶۵۱)

(شناختن = دانستن)

از مسعود سعد در صفت دختر بریطنواز (۵۷۵)

باربد زخم و سرکش آوازست

شادی افزای و رنج پردازست

۳- بنا کردن، ساختن (ولف Hausbau):

مهندس رومی برای خسرو پرویز کاخ

نوی ساخته است و درباره ایوان آن گوید:

چو هنگامه زخم ایوان بود

بلندی ایوان چو کیوان بود

(۹ پرویز ۳۶۹۹)

زدوده

(اسم مفعول از زدودن): پاک، پاکیزه:

یکی مرد بُد نام او هیرید

زدوده دل و مغز ورایش زبد

(۱۷۳-۱۶-۳)

می آورد و نار و ترنج و بهی

زدوده یکی جام شاهنشهی

(۲۱-۷-۵)

زور (بازبر اول)

شکل دیگریست از «زال» که در آن لام به

«را» بدل شده است و الف افتاده است و

هر دو واژه به معنی پیر مو سفید است (در

واژه زال به یادداشت بهار نگاه کنید). زر

در شاهنامه لقب زال پدر رستم است: زال

زر:

جز از پهلوان جهان زال زر

که با تخت و تاجست و بازیب و فر

(۵۸۲-۱۷۳-۱)

زربفت (بازبر ب)

مرکب از زر + بفت [اسم مفعول مرخم از

بافتن]: زربافت، زربافته:

پوشید زربفت رومی قبابی

ز تاج اندر آویخت پر همای

(۱۱۸-۱۵-۶)

(ویس، ۲۶۰-۱۱۹):

زتن برکنند زربفت بهاری

سیه پوشید جامه سوکواری

زرتنگ (بازبر اول و دوم)

گلّه اسب:

چنین تا ز کابل بیامد زرتنگ

فسیله همی تاخت از رنگ رنگ

(۵۸-۵۲-۲)

زویو (بازبر اول)

«گیاهیست زرد» (لغت فرس، صحاح)،

«اسپرک» (رشیدی)، «گیاهی باشد زرد که

جامه بدان رنگ کنند و آن را اسپرک نیز

گویند» (برهان).

چو پیلان فگنده به هم میل میل
به رخ چو زریر و به لب همچو نیل
(۵۲۲-۲۴۲-۴)

(ناصر، ۱۹۵-۱۸):
نه هر آن چیز که آن زرد بود زر باشد
نشود زر اگر چند شود زرد زریر
(منوچهری، ۳۳):
گویی که شنبلیله همه شب زریر کوفت
تا برنشست گرد به رویش بر، از زریر
(شنبلیله، گلی است زرد رنگ).
زفت (با پیش اول و سکون دوم)
خسیس، لثیم، خشن، ترش رو، ستیزه خو:
نباید که باشد جهانجوی زفت
دل زفت با خاک تیره ست جفت
(۸ پرویز ۱۷۲)
(اسدی، ۲۱۴-۳۳):
مگوراز بازفت و بیچاره دل
مخواه آرزو تا نگردي خجل
زفتی (با پیش اول)
۱- خست، کنسی:
ابا گنج دینار جفتی مکن
ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن
(۲۹۶-۱۳۴-۴)
۲- تندی، خشونت، ستیزه جویی:
رستم بارها به اسفندیار پند می دهد و
خواهش می کند که دست از تندخویی و
ستیزه جویی بردارد، ولی اسفندیار بر سر
آنست که رستم را دست بسته نزد
گشتاسپ ببرد، سرانجام رستم ناگزیر تیر
گز را به چشم اسفندیار می زند و می گوید:

چنین گفت رستم به اسفندیار
که آوردی آن تخم زفتی به بار
(۱۳۹۲-۳۰۵-۶)
زفر (بازیر اول و دوم)
پوزه جانوران:
[اژدها] زبانش بسان درختی سیاه
زفر باز کرده فگنده به راه
(۱۰۳۰-۲۰۳-۱)
(اسدی، ۵۹-۵):
زدش [اژدها] پهلوان نیزه ای بر زفر
سنانش از قفا رفت یک رش به در
(ویس، ۸۱-۱۸):
...زفر بگشاده چون نار کفیده
(در ادبیات مزدیسنا واژه های ایزدی و
اهریمنی وجود دارد. به این معنی که نام
بسیار چیزها که آفریده ایزد است و
سودمند با نام همان چیز که آفریده
اهریمن است و زیانمند تفاوت دارد.
برای مثال همین واژه زفر [Zafar] به
معنی پوزه برای آفریدگان اهریمن به کار
می رود و برای آفریدگان مزدا، آفریدگان
پاک، واژه «آه» [āh] به معنی دهان. و باز
چند نمونه دیگر:
زست Zasta به معنی دست برای
آفریدگان مزدا؛ گو gav به معنی دست
برای آفریدگان اهریمن.
دئیره dōithra دیده، و چشمن chashman
ایزدی؛ اش ash اهریمنی.
پوثر puthra پور، پسر ایزدی؛ هونو hunu
پس انداخته اهریمنی. گم gam مصدر

به معنی گامیدن، گام زدن ایزدی؛ دور dvar
مصدر به معنی رفتن اهریمنی.
و بسیاری واژه های دیگر (برای آگاهی
بیشتر به یسنا گزارش پورداود، جلد ۱
ص ۲۳۳ نگاه کنید):
زم (بازیر اول - تازی)
تکبر و نخوت و بلند برداشتن سر
(جهانگیری، برهان):
کیخسرو پس از کشورگشایی ها و پیروز
شدن برگرسیوز و پیران ویسه و
افراسیاب و کشته شدن آنها از بیم آنکه
مبادا مانند ضحاک و جم و سلم و تور
گرفتار خودستایی و «منی و بداندیشی و
کیش اهریمنی» شود و فره ایزدی از او
گسسته گردد، می خواهد از شاهی کناره
گیرد و چنین گوید:
همی گفت ویران و آباد بوم
ز چین و زهند و زتوران و روم
هم از خاوران تا در باختر
زکوه و بیابان وز خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی
مرا گشت فرمان و گاه مهی...
ز یزدان همه آرزو یافتم
وگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی
بداندیشی و کیش اهریمنی
شوم همچو ضحاک تازی و جم
که با سلم و تور اندر آیم به دم
(۲۴۲۹-۳۸۰-۵)
به یزدان شوم یک زمان ناسپاس
به روشن روان اندر آرم هراس

ز من بگسلد فره ایزدی
گرایم به کژی و راه بدی.
(این واژه به این معنی در فهرست و لف و
لغت شهنامه عبدالقادر نیامده است)
زمان
۱- درنگ، مهلت، فرصت:
همی خواهم از روشن کردگار
که چندان زمانم یابم از روزگار
(۴۶۰-۱۰۶-۱)
که از تخم ایرج یکی نامور
بیاید برین کین ببندد کمر.
اگر خواهی از من زمان و درنگ
وگر جنگ جویی بیارای جنگ
(۱۳۱۵-۱۶۰-۵)
(اسدی ۲۲۸-۴۲):
ولیکن زمان ده که تاکار اوی
چو باید بسازم سزاوار اوی
(حافظ ۲۲۹):
شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه زمانم نمی دهد
(تاریخ سیستان ۷۶): عبدالرحمن گفت سه
روز زمان باید کرد تا نیکو نگاه
کنیم.
۲- زمان فرارسیدن مرگ، مرگ، اجل:
به جایی توان مرد کاید زمان
بیاید زمان یک زمان بی گمان
(۱۸۲-۱۷-۲)
چنین گفت با رزمزن بارمان
که آورد پیشم سرت را زمان
(۱۷۹-۱۷-۲)

و گاه به این معنی بجای «زمان»، هنگام:

[کیخسرو] به ایرانیان گفت هنگام من

فراز آمد و تازه شد کام من

(۲۸۲۴-۴۰۲-۵)

۳- زندگی:

اگر سوی ما پهلوان سپاه

نکردی گذر کار گشتی تباه

تن من به تو زنده شد بی گمان

نسب هیچکس را امید زمان

(۱۱۵۳-۱۸۸-۴)

۴- مدت:

بیامد بر سام و بردش نماز

سخن گفت با او زمانی دراز

(۱۱۹۹-۲۱۵-۱)

زمان تازمان

۱- دم به دم، گاه به گاه:

برفت اهرمن را به افسون ببست

چو بر تیزرو بارگی برنشست

زمان تا زمان زینش بر ساختی

همی گرد گیتیش بر تاختی

(۲۸-۳۷-۱)

(اسدی ۲۲۵-۶):

ز گوهر یکی تخت در پیشگاه

بتی بر وی از زر و پیکر چوماه

زمان تا زمان دست بفراشتی

گشادی کف و بانگ برداشتی

۲- از این دم به آن دم، این دقیقه و آن دقیقه:

کنون آگهی شد به شاه جهان

بیاید زمان تا زمان ناگهان

(۵۴۰-۱۵۰-۴)

زمان جستن

۱- درنگ کردن، آسودن:

من اینک پس نامه اندر دمان

بیایم نجویم به ره بر زمان

(۱۱۹۵-۲۱۵-۱)

تو با گرزداران زاولستان

دلیران و شیران کابلستان

همی رو به کردار باد دمان

مجوی و مفرمای جستن زمان

(۶۷۷-۱۵۹-۴)

۲- درنگ و مهلت خواستن:

گودرز به پیران ویسه پیام می فرستد:

پراگنده از لشکرت خستگان

ز خویشان نزدیک و پیوستگان

بمان تا کندشان پزشکان درست

زمان جستن اکنون بدین کار تست

(۱۳۱۴-۱۶۰-۵)

زمانه

۱- زمان فرارسیدن مرگ، مرگ، اجل:

کسی بی زمانه به گیتی نمرد

نمرد آنک نام بزرگی ببرد

(۹۲۲-۲۷۳-۶)

رستم بار اول در کشتی با سهراب زمین

خورده با فریب از چنگ سهراب دلیر رها

شده است، بار دوم:

غمی بود رستم بیازید چنگ

گرفت آن برویال جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلیر جوان

زمانه بیامد نبودش توان

(۸۸۸-۲۳۷-۲)

(یعنی سهراب مرگش رسیده بود و دیگر

تاب و توان را از دست داده بود)

۲- زمان زندگی، مهلتی که هر کس برای

زندگی دارد، عمر:

برآشفت گردافکن تاج بخش

به دنبال هومان برانگیخت رخس

بتازید چندی و چندی شتافت

زمانه بدش مانده، او را نیافت

(۲۸۸۸-۱۸۹-۳)

زمزم (با زیر هر دو زا)

زمزمه، باژ، واژ (به واژ و باژ نگاه کنید):

آهسته چیزی گفتن یا به آواز خواندن.

دعاهایی که زردشتیان آهسته می خوانند.

بسی زر بر آتش برافشانند

به زمزم همی آفرین خوانند

(۲۳۷۱-۳۷۶-۵)

زمهریر

سرمای سخت:

از ان رستخیز و دم زمهریر

خروش یلان بود و باران تیر

(۳۵۱-۱۳۸-۴)

زمی

زمین:

به خشم اندرون شد از آن زن غمی

به خواری کشیدش به روی زمی

(۷۵۷-۱۸۴-۱)

نبودی دل من بدین خرمی

که روی تو دیدم به توران زمی

(۳۱۶۲-۲۰۷-۳)

(رودکی، نفیسی، ۹۹۲):

ابا خلعت فاخر از خرمی

همی رفتی و می نوشتی زمی.

(ناصر، ۱۲۹-۸):

در زمی اندر نگر که چرخ همی

با شب یازنده کارزار کند

(منوچهری، ۱۶۷):

آمد بهار خرم و آورد خرمی

وز فر نوبهار شد آراسته زمی

زند (بر وزن پند)

به معنی گزارش و تفسیر و شرح و بیان.

زند گزارش اوستا به زبان و خط

پهلویست و ترکیب زند اوستا به معنی متن

اوستا و گزارش آنست: چنانکه رودکی به

درستی در این بیت آورده است:

«همچو معماست فخر و همت او شرح x

همچو ابستاست فضل و سیرت او زند»

(درباره اوستا و زند و پازند به گفتار

پورداود، مقدمه برهان قاطع به تصحیح

دکتر معین، ج ۱، ص یک نگاه کنید).

در فرهنگ ها و به طور کلی در ادبیات و

کتاب های تاریخ فارسی و عربی درباره

اوستا و زند و پازند نادرستی های فراوان

به کار رفته است که برای دانستن و دوری

جستن از آن ها نادرستی های فرهنگ های

معتبر را یادآور می شویم:

۱- در لغت فرس اسدی درباره اوستا و

پازند چنین آمده است: «پازند- اصل

کتابست و ابستا گزارش، لبیبی گفت:

«گویند نخستین سخن از نامه پازند x

آنست که با مردم بداصل میبوند» در

صورتی که پازند کتاب بخصوصی نیست بلکه بطور کلی زبان پهلویست که از لغت‌های آرامی [هزوارش] پاک شده است و به جای هر لغت آرامی [هزوارش] واژه‌ای ایرانی به کار برده‌اند.

۲- صحاح الفرس: «ابستا تفسیر زند است اعنی صحف ابراهیم» (!) «ژند: تفسیر باشد» این معنی درست است. اما «پازند: اصل کتاب صحف ابراهیم است و ابستا گزارش آن یعنی تفسیرش».

۳- فرهنگ جهانگیری: «ابستا... تفسیر ژند است»، «زند کتابیست که زردشت دعوی می‌کرد که از حق تعالی به او نازل شد»، «پازند تفسیر ژند باشد و ژند کتاب زرتشت است».

۴- رشیدی: «ابستا - شرح کتاب ژند... و پازند شرح دیگر»، «زند... کتاب زردشت»، «پازند... شرح ژند» ولی رشیدی در ضمن گفتار خود مطلبی از «کشف‌المحجوب» نقل می‌کند که آن درست است: «و بعضی گفته‌اند که ابستا متن است و چون به لغت فرس قدیم بود و کسی نمی‌فهمید، آن را شرح کردند مسمی به ژند، چه معنی آن تأویل باشد به زبان عجم چنانکه در کشف‌المحجوب گفته».

۵- برهان قاطع: «ابستا تفسیر کتاب ژند باشد...»، «زند - نام کتابیست که ابراهیم زردشت دعوی می‌کرد که از آسمان برای من نازل شده است... و بعضی دیگر گویند زند و پازند دو نسک‌اند از صحف ابراهیم

یعنی دو قسم از اقسام آن...»، «پازند - تفسیر زند باشد و زند کتاب زردشت است و برعکس اینهم گفته‌اند یعنی زند تفسیر پازند است...».

۶- در لغت شهنامه عبدالقادر نیز تعریف دو نام اوستا و زند نادرست و گمراه کننده است.

چنانکه در پیش گفته شد زند گزارش اوستا به خط و زبان پهلویست ولی سخنوران گاه زند را به جای خود اوستا به کار می‌برند.

(دقیقی ۶-۱۲۳-۸۴۱):

فرستاد زندی به هر کشوری

به هر نامداری و هر مهتری

زنگ = زنگار

چرکی که بر اثر نم بر آینه و فلز نشیند، به معنی مجازی تیرگی:

نباید که باشی بدین تنگ دل

ز تیمار یابد تو را زنگ دل
(۵-۱۶۶-۱۲۱۵)

چو پولاد زنگار خورده سپهر

تو گفתי به قیر اندر اندود چهر
(۷-۶-۵)

(ناصر ۱۴۴-۲۴):

سخن را تا نداری صاف و بی‌رنگ

ز دل‌ها کی زدايد زنگ و زنگار؟!

زنگار و زینهار

۱- پناه، امان، امانت:

بدو گفت کاین کودک شیرخوار

ز من روزگاری به زنگاردار

(۱-۵۸-۱۲۶)

[فرانک] به یزدان همی گفت زنگار من

سپر دم تو را ای جهاندار من

(۱-۶۵-۲۵۲)

(اسدی ۱۸-۶۳):

هر آن کز غم جان و بیم گناه

به زنگار این خانه گیرد پناه

(ناصر ۱۴۴-۷):

به زنگار خدایم من به یمگان

نکو بنگر، گرفتارم میندار

۲- به معنی پیمان، عهد:

گرگین برای فریب دادن بیژن و گرفتار

ساختن او در توران زمین، در زندان است.

رستم، به درخواست گرگین، از کیخسرو

خواهش بخشایش او را می‌کند:

بدو گفت شاه ای سپهدار من

همی بگسلی بند و زنگار من

(۵-۵۸-۸۵۶)

که سوگند خوردم به تخت و کلاه

به دارای بهرام و خورشید و ماه

که گرگین نبیند ز من جز بلا

مگر بیژن از بسند یابد رها

۳- از ادات تأکید به معنی: نگر تا، پرهیز،

به هوش باش، هشدار:

(حافظ ۱۵۰):

باده با محتسب شهر ننوشی، زنگار!

بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

زنگار (زینهار) خواستن

پناه و امان خواستن:

چنان آمدم شهریارا گمان

کز و کوه زنگار خواهد به جان

(۱-۱۹۶-۹۲۶)

کشیدندشان خسته و بسته خوار

به جان خواستند آن زمان زینهار

(۱-۳۸-۳۸)

زنگارخواه

امان آورنده، پناه‌جوی:

برفتند یک بهره زنگارخواه

گریزان برفتند بهری به راه

(۴-۲۹۶-۱۳۴۶)

زنگار (زینهار) خوردن

پیمان شکستن، خیانت کردن:

منوچهر گفت ای سرافراز شاه

کی آید کسی پیش تو کینه‌خواه

مگر بد سگالد برو روزگار

به جان و تن خود خورد زینهار

(۱-۱۱۸-۶۵۱)

(ناصر ۱۴۵-۸):

مخور زنگار بر کس گر نخواهی

که خواهی و نیایی هیچ زنگار

(ویس ۴۹-۸۴):

هم از شاه و هم از دادار ترسان

که بشکست این همه سوگند و پیمان

بلی چونین بود زنگار خواری

گهی بیم آورد گه شرمساری

(سیاست‌نامه ۷۷): تو مرد پیر و عالم و

حاکم باشی و به لب‌گور رسیده‌ای

خیانت‌ورزی و در امانت زنگار خوری، از

دیگران چه چشم باید داشت.

زنگاردار

از زنگار + دار [اسم فاعل مرخم از

داشتن]: زنگار دارنده، پناه و امان‌دهنده،

امانت‌دار:

سخن از فرانک مادر فریدون و خداوند
گاو برمایه در میان است.

دوان مادر آمد سوی مرغزار

چنین گفت با مرد زنده‌دار

(۱۳۳-۵۸-۱)

زنده‌گیر

از زنده‌دار + گیر [اسم فاعل مرخم از
گرفتن]: زنده‌گیرنده، پناه دهنده:

باز سخن از فریدون و خداوند گاو برمایه
در میان است:

سه سالش همی داد زآن گاو شیر

هشیوار بیدار زنده‌گیر

(۱۳۱-۵۸-۱)

زوار (بازیر اول)

پرستار، خدمتگار، یار و همدم، پرستار
زندانیان:

که بیژن به توران به بند اندرست

زوارش یکی نامور دخترست

(۶۰۸-۴۳-۵)

گرسبوز به فرمان افرسیاب کاخ منیژه را
تاراج می‌کند، منیژه را کشان‌کشان به سر
چاهی که بیژن در آن زندانیست می‌آورد و
به منیژه می‌گوید:

بدو گفت اینک تو را خان و مان

زواری برین بسته تا جاودان

(۴۳۳-۳۴-۵)

(بسته = زندانی و مراد بیژن است)

(ناصر ۴۲۴-۱۵):

به زندان سلیمانم ز دیوان

نمی‌بینم نه یاری نه زواری

زه (بازیر اول)

آفرین:

چو بشنید هومان بدو گفت: زه!

ززه را به کینم تو بستی گره

(۷۱۹-۱۲۶-۵)

(اسدی ۴۴۸-۲۲):

به هر تیر کو بر گشادی ز زه

زمانه زدی نعره گیتی که زه!

(ناصر ۴۲-۱۱):

خویشتن را به زه بهمان واحسنت فلان
گرهمی خنده وافسوس نخواهی، مغریب

زه‌ازه

آفرین آفرین:

به شادی یکی انجمن بر شگفت

شهنشاه گیتی زه‌ازه گرفت

(۱۳۰۸-۲۲۳-۱)

زه‌ار (بازیر اول)

از زه [به معنی فرزند - به واژه زهش نگاه
کنید] + آر [اسم فاعل مرخم از آوردن]:

فرزند آر، فرزندآور، آلت تناسلی:

یکی رخس بودش به کردار گرگ

کشیده زهار و بلند و سترگ

(۷۹۱-۵۹-۴)

به کردار گرگان به روز شکار

بر آن بادپایان اخته زهار

(۱۵۲۳-۱۷۲-۵)

میان سپاه اندرون تاختند

ز کینه همی دل بپرداختند

(ویس ۴۹۹-۳۴):

[گراز] به تندی زیر خنگ اندر بغرید

بزد یشک و زهارش را بدزدید

زهش (بازیر اول و دوم)

از زه [به معنی زاییدن] + ش [نشانه اسم

و زو - بچه شیر بیرون کشد
همه پهلوی ماه در خون کشد.

به خوبی آشکار است که سیمرخ به زال
می‌گوید که بچه از راه طبیعی زایمان

بیرون نمی‌آید، باید پهلوی مادر را
شکافت و بچه را بیرون کشید.

واژه زهش را عبدالقادر، در لغت شهنامه،

ذیل واژه زهاب به معنی انزال منی هنگام
آمیزش زن و مرد می‌آورد. عین عبارت او

اینست: «و اسدینگ پوبیتنده جماعده
انزال معنا سنه اسم مصدر واقعدر» و این

بیت اسدی را شاهد می‌آورد:

هنرشان همینست کاندز گهر

به گاه زهش مردم آرند بر

اسدی در گرشاسب‌نامه چنین می‌گوید
(۳۷-۲۶۰):

زنان چو درختند سبز آشکار

ولیک از نهان زهر دارند بار

هنرشان همینست کاندز گهر

به گاه زهش مردم آرند بر

از گفتار اسدی هیچ بر نمی‌آید که زهش به

معنی «جماعده انزال» باشد. اسدی گوید

هنر زن اینست که هنگام زایش فرزند

«مردم» بار می‌آورد.

ولف شماره این بیت اسدی را از لغت

شهنامه عبدالقادر، در فهرست خود ذیل

واژه زهش با احتیاط نقل کرده و در کنار

شماره بیت علامت استفهام می‌گذارد.

زی

۱- سوی، به سوی، نزد:

مصدر: زایش، زایمان. «زه - زاییدن را
گویند... و زهیدن مصدر آنست مولوی معنوی

نظم نمود: قوت از قوت حق می‌زهد...»

چهارم فرزند باشد و زهدان بچه‌دان را نامند»

(جهانگیری)

گواه برای واژه زه به معنی فرزند از

ناصرخسرو (دیوان ۷۲-۳)

هر کس که ز دستان بی‌کرانتان

ایمن بنشیند به داستانست

خاصه به خراسان که مر شما را

آنجا زه و زادست و خان‌ومانست

از همین ریشه زه به معنی فرزند، زهار

به معنی فرزندآور، آلت تناسل:

سواران چو شیران اخته زهار

که باشند پرخشم روز شکار

(۶۲۰-۲۷۲-۵)

اینک زهش به معنی فرزند آوردن، زایش،

زایمان:

رستم در زهدان مادر چنان بزرگست که

مادرش رودابه از درد رو به مرگ است.

زال سیمرخ را به یاری می‌خواهد. سیمرخ گوید:

نیاید به گیتی ز راه زهش

به فرمان دادار نیکی دهش

(۴۱۹۰-۲۳۷-۱)

بسیاور یکی خنجر آبگون

یکی مرد بینادل پرفسون

نخستین به می ماه [رودابه] را مست کن

ز دل بیم و اندیشه را پست کن

بکافد تهیگاه سرو سهی

نباشد مر او را ز درد آگهی

[فریدون] چو آمد به نزدیک اروندرود
فرستاد زی رودبـانان درود
(۲۷۸-۶۷-۱)

(رودکی - نفیسی ۲۰۹):

همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود
همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
۲- صیغه امر از زیستن:

فرستاد نزد برادر پیام
که جاوید زی خرم و شادکام
(۱۹۹-۹۲-۱)

زیبا (صفت مشبیه)

زیبنده، شایسته، سزاوار:

ز تخم فریدون بجستند چند
یکی شاه زیبای تخت بلند
زیبنده (اسم فاعل از زییدن)
(۹-۴۳-۲)

زیبا، شایسته، سزاوار:
چنین گفت با مهتران زال زر

که زیبنده تر زین که بندد کمر؟
(۳۱۱-۱۵۶-۱)

زیبیدن

زیبا بودن، شایسته و سزاوار بودن:

در توصیف زال:

سپیدی مویش بزید همی
تو گویی که دلها فرید همی
(۳۷۲-۱۶۰-۱)

(اسدی ۱۵۷-۹۲):

همی گفت: در کوشش و دار و برد

جز ایرانیان را نزید نبرد

*زیربا

زیره با آش زیره:

نهاد از برش کاسه شیربا
چه نیکو بدی گر بدی زیربا
(۱۸۷۵-۴)

زیردستی

از زیردست + ی [نشانه حاصل مصدر]:
کوچکی، کهتری، نقیض زیردستی:
چو یاور نبودش ز نزدیک و دور
یکی نامه بنوشت نزدیک فور
پر از لابه و زیردستی و درد
نخست آفرین بر جهاندار کرد
(۲۹۱-۳۹۸-۶)

زیرگاه

تختی که پایین تخت شاه برای کهتری
می گذارند:
خرامان بیامد به نزدیک شاه

نهادند زرین یکی زیرگاه
(۸۲۷-۷-۷)

زین پلنگ

زینی که روکشش از پوست پلنگ است:
به بند کمرش اندر آورد چنگ

جدا کردش از پشت زین پلنگ
(۴۶-۶۵-۲)

زین نشان

بدینسان، به این شکل، به این شیوه:
که اندر جهان کینه را زین نشان
نسبند میان کس ز گردنکشان
(۶۰۰-۴۷-۴)

زینهار

به زینهار نگاه کنید.



ژاژ:

۲- شبنم:
همه شهر پر زاری و ناله گشت
به چشم اندرون آب چون ژاله گشت
(۲۳۷۸-۱۵۵-۳)
چو برسم بدید اندر آمد به واژ

نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ
(۹-شبرویه ۴۴۹)
از ناصر خسرو: ژاژ و ژاژیدن به معنی سخن بیهوده
گفتن (۲۴، ۲۳-۲۱۳)

خوار کند صحبت نادان تو را
همچو فرومایه تن خوار خویش
خواری ازو بس بود آن کت کند

رنجه به ژاژیدن بسیار خویش
سیر کند ژاژ ویت تا مگر
سیر کند معده ناهار خویش
ژاژ

۱- تگرگ:
تو گفתי هوا ژاله بارد همی

به سنگ اندرون لاله کارد همی
(۶۲-۱۳۰-۲)
۲- مخفف آژنگ، چین، شکن: